

ساموئل بکت
ترجمہ سہیل سَمی



مالوی

در اتاق مادرم هستم. حالا منم که این جا زندگی می‌کنم. نمی‌دانم چطور از این جا سردرآورده‌ام. شاید با یک آمبولانس، مسلماً با یک ماشین. به هر حال کمکم کرده‌اند. تنهایی هرگز نمی‌توانستم خودم را به این جا برسانم. مردی هست که هر هفته می‌آید. شاید به کمک او به این جا آمده‌ام. خودش که می‌گوید نه. به من پول می‌دهد و صفحات را می‌برد. صفحات خیلی زیاد، پول خیلی زیاد. بله، حالا کار می‌کنم، کم و بیش مثل گذشته، با این تفاوت که دیگر نمی‌دانم چطور باید کار کرد. گویا این مسئله برای آن‌ها اهمیتی ندارد. حالا فقط دوست دارم از چیزهایی که باقی مانده‌اند حرف بزنم، خداحافظی‌هایم را بکنم، و روند مردنم را کامل کنم. آن‌ها این را نمی‌خواهند. بله، ظاهراً بیش از یک نفر هستند. اما همیشه همان یک نفر می‌آید. می‌گوید، این کار را بعداً می‌کنی. خوب است. حقیقت این است که دیگر اراده‌ای برایم باقی نمانده است. وقتی پی صفحات تازه می‌آید، صفحات هفته قبل را برمی‌گرداند. روی آن‌ها علامت‌هایی کشیده‌اند که معنایشان را درک نمی‌کنم. در هر حال، آن‌ها را نمی‌خوانم. کار که نکنم، پول نمی‌دهد، به من تشر می‌زند. با این حال، من

برای پول کار نمی‌کنم. پس برای چه کار می‌کنم؟ نمی‌دانم. حقیقت این است که چیز زیادی نمی‌دانم. مثلاً مسئله مرگ مادرم را. یعنی وقتی من به این جا آمدم، او مرده بود؟ یا بعد از آمدنم مُرد؟ منظورم درجه‌ای از مرگ است که برای دفن کردن آدم کافی باشد. نمی‌دانم. شاید هنوز دفنش نکرده باشند. در هر حال، من در اتاق او هستم. در تخت او می‌خوابم. در لگن او ادرار و مدفوع می‌کنم. جای او را گرفته‌ام. حتماً با گذشت زمان بیش‌تر و بیش‌تر شبیه او می‌شوم. حالا فقط یک پسر کم دارم. شاید هم جایی پسری داشته باشم. اما گمان نکنم. اگر پسری داشته‌ام، حالا دیگر پیر بود، تقریباً همسن و سال خودم.^۱ طرف یک کُلَفَتِ ریزه بود. عشق حقیقی نبود. عشق حقیقی کس دیگری بود. به این موضوع هم خواهیم رسید. نامش؟ دوباره فراموشش کرده‌ام. حتا گاهی به نظرم می‌آید که پسرم را می‌شناختم، که کمکش می‌کردم. بعد به خودم می‌گویم که محال است. محال است که من هرگز به کسی کمک کرده باشم. املائی کلمات را هم فراموش کرده‌ام، و نیمی از کلمات را. گویا این مسئله اهمیتی ندارد. خوب است. کسی که به دیدنم می‌آید آدم عجیب و غریبی است. ظاهراً هر یکشنبه می‌آید. روزهای دیگر آزاد نیست. همیشه تشنه است. او بود که به من گفت کار را کاملاً اشتباه آغاز کرده‌ام، که می‌بایست طور دیگری شروع می‌کردم. حتماً حق با اوست. کار را از آغاز، آغاز کردم، مثل احمق‌های خنگ و پیر، می‌توانید تصور کنید؟ این آغاز کار من است. چون ظاهراً همین را حفظ کرده‌اند. بابتش کلی به دردسر افتادم. همین است. کلی مایهٔ دردسرم شد. این آغازش بود، درک می‌کنید؟ در صورتی که حالا تقریباً پایان کار محسوب می‌شود. یعنی کاری که حالا انجام می‌دهم بهتر است؟ نمی‌دانم. این ربطی به مسئله ندارد. این آغاز کار من است. حتماً معنایی دارد، وگرنه آن‌ها نگهش نمی‌داشتند. این هم آغازش.

۱. راوی خودش را جای مادرش گذاشته. بنابراین، پسری که می‌گوید اگر داشته‌ام، همسن و سال خودم بود، در واقع، برادر او می‌شد. - م.

این بار، و بعد به نظرم یک بار دیگر، و بعد شاید بار آخر، و به نظرم بعد دیگر تمام خواهد شد، و به همراهش آن جهان هم همین طور. دلشوره به خاطر دو تا مانده به آخری. همه چیز تیره و تار می شود. کمی که تاریک تر شود، دیگر هیچ چیز را نمی شود دید. مشکل در درون سر است. می گوید، دیگر کار نمی کند، دیگر کار نمی کنم. گنگ و لال هم می شوی و صداها محو و خاموش می شوند. آستانه ای که چیزی یا کسی از آن نمی گذرد، چنین حسی دارد. دلیلش سر است. حتماً به قدر کافی تحمل کرده است. طوری که می گویی، این بار از عهده برمی آیم، و بعد شاید یک بار دیگر، و بعد شاید بار آخر، و آن وقت دیگر هیچ مصممی که این فکر را بیان کنی، چون به یک مفهوم، واقعاً فکر است. بعد سعی می کنی توجه کنی، با دقت همه آن چیزهای تیره و تار و نامشخص را بررسی کنی، و با زحمت و دشواری به خودت می گویی، تقصیر من است. تقصیر؟ همین کلمه بود. اما کدام تقصیر؟ خداحافظی که نیست، و حتا آن عامل جادویی در آن چیزهای تار و نامشخص که در گذر بعدیشان فرصت کافی برای خداحافظ گفتن به آنها وجود خواهد داشت. چون باید خداحافظی کرد، و وقتی زمانش فرا برسد، خداحافظی نکردن عین دیوانگی است. اگر به آشکال و روشنایی روزهای دیگر فکر کنی، بدون احساس تأسف و ندامت، این کار را خواهی کرد. اما به ندرت به آنها فکر می کنی، به مدد چه عامل متمایزی به آنها فکر خواهی کرد؟ نمی دانم. مردم نیز در گذرند، و تمیز دادن آنها از خودت کار دشواری است. ناامیدکننده است. به این ترتیب، C و A را دیدم که، ناآگاه از کاری که انجام می دادند، آهسته آهسته، به سمت یکدیگر می رفتند. روی جاده ای که برهنگی اش توی چشم می زد، منظوم این است که جاده نه پرچینی داشت، نه گودالی و نه هیچ نوع کناره ای، در حومه، چون گاوها در مراتع بسیار وسیع می چریدند، درازکش و ایستاده، در دل سکوت شامگاهی.